

آرش دستلمرو تردید

نہمے
مادر ابراہیم



www.parand.se

آرش در قلمرو تردید

زندگی دامی از هراس در پیش دیدگان‌شان گسترده بود، و ایشان به چشم خویش می‌دیدند که دیوارهای سرزمینشان به روی چرخهای سنگین شکست برای آنها و کامجویی برای دیگران به درون می‌غلطد.

مردان می‌گفتند که دیوارها به هم خواهد رسید و سرزمین ما به هیچ بدل خواهد شد؛ لیکن در دل این شجاعت سستی آفرین که زنان را در کنار آتش نشین و مردان را تسلیم و دلچرکین کرده بود، روزی پیرمردی از میان کتابهای در خاک خفته‌اش دفتری را جست. در این دفتر داستانی بود، در این داستان مردی، بر کف این مرد کمائی.



این زمان مهمه در شهر خلوت و خاموشی پیچیده بود که بسی

شهرها و دشتها و دره‌ها لبریز از فریاد بود. گروه بی‌شماری مردم از چارسوی شهرهای کهنه‌ی مغلوب، از میان دره‌های دورافتاده‌ی خاموش، و از قلب بیشه‌های انبوه گرد می‌آمدند. یک نام، رؤیایی و آرزوپرور، که به انگارهای بی‌شمارشان جلالی امید می‌بخشید، فراهمشان می‌آورد: آرش تیرانداز.

— آرش تیرانداز کجاست؟

— آرش تیرانداز کیست؟

— ای مرد! به راستی تو هنوز نام او را نشنیده‌یی؟ او پیامبر گمشده‌ی زمانه‌ی ماست!

— افسوس برادر که نشنیده‌ام. به من بگو که آرش کیست. من مردی از شهر خاموشانم، و سکوت، فراموشی می‌آورد.



— آرش تیرانداز کجاست؟

— آرش تیرانداز کیست؟

— ای زن پیر! تو هنوز نام مردی را که پرشورترین داستان جهان را آفریده است نشنیده‌یی و چه بسیار کودکان را که با افسانه‌های خویش به خواب کرده‌یی.

— ای برادر! من سالهاست که همه‌ی قصه‌ها را فراموش کرده‌ام. کودکان به دست خستگی به خواب می‌روند نه با قصه‌های من. اینجا دیار خاموشان است و نام آرش، ناآشنا تر از امید. لحظه‌یی بر سکوی خانه‌ام بنشین و از ماجرای این مرد با من سخن بگو!

●

آرش که خدای تَحْرُک و خدای بادها با اوست روح خویش را در تیری خواهد نهاد و چشمه‌های جوشانِ آبِ زندگی، جنگلهای سبزِ در تسخیر، دشتهای تشنه‌ی رویاندن گیاه و رودهای پیچانِ پُر آب به ما باز خواهد گشت. آرش، یکه و تنها، با روح پلید مردگان، دیوها و تسلطِ اجبار خواهد جنگید؛ نه با سپاهی گران و نه همدوش دیگران؛ تنهای تنها.

آرش، پیامبر بزرگِ زمانه‌ی ماست. غبار قرون را می‌شکافد، و اینجا، بار دیگر داستان خویش را تکرار خواهد کرد.

«آرش تیرانداز کجاست؟»

●

— آرش تیرانداز کجاست؟

کودکی دندانهایش را به هم سایید و گفت: پدرم آن را پنهان کرده است؛ زیرا که من هرچه به دستم برسد هنگامی که او در سفر است می‌دزدم!

زنی گفت: «آه ... آرش؟ به دنبال چه چیزهای بیهوده می‌گردید، زمانی که من اینجا تنها مانده‌ام و از نیم‌سکه نیز نمی‌گذرم» و بر لبانش رنگ سرخ کشید.

جوانی — با شیشه‌های ضخیمِ شفاف بر چشم — در میان کتابهایش جنبید: «آرش؟ بی‌شک نام او را شنیده‌ام. وای بر من که چه فراموشکار شده‌ام!» برخاست و به گروه فریادزن پیوست.

«آرش تیرانداز کجاست؟»

پیرمردی، چون زمزمه‌ی شنید، روزنامه‌اش را زمین گذاشت،
سمعک نهاد و گوش فرا داد.

— اینها چه می‌گویند؟ اینها چه می‌خواهند؟

— پدر! به دنبال آرش تیرانداز می‌گردند. اگر می‌دانی بگو تا به
بهای چند سکه‌ی ایشان را خیر کنیم.

پیرمرد خندید، سمعک را برداشت و دیگر جز زمزمه‌ی دور
چیزی نشنید.

مرد خدایی گفت: کفر است، کفر سیاه! و دیری نخواهد گذشت که
«مرد آخرین» ظهور کند (و بر سرپا ایستاد).

کفش دوز خسته و فرسوده‌ی پرسید: «آرش تیرانداز چه خواهد
کرد؟ ای مردم خوب به من بگویید که آیا از دردهای بسیار من چیزی
به دوش خواهد کشید؟» و صدای او در میان غریو بی‌پایان دیگران
غرق شد و تنها کسی که شنید گفت: «خودپرستی! همه‌جا
خودپرستی!» و فریاد زد: آرش تیرانداز کجاست؟

مادری پیش دوید و بانگ زد: «سه پسر من سه روز است که گم
شده‌اند و سه روز است که من فریاد شما را می‌شنوم. اگر ایشان را به
من باز نمی‌دهید، به آرش، آن زمان که یافته شد بگویید که من نیز در
این راه کاری کرده‌ام» و گریه را سر داد.

سه پسر او، میان در میان چنان سیلی فریاد زدند: آرش تیرانداز
کجاست؟



در یک بامداد سرد و غمناک زمستانی، مردی نان صبح خود را به پیشگامان گروه فریادزن تقدیم کرد. نان، سه تن را نیم‌سیر کرد و سه تن در خانه گرسنه ماندند.

مرد گفت: آیا به جستجوی آرش آمده‌اید؟ مگر گناهی کرده است؟ مگر زخمی زده است؟ او که کتابدار بینوای کتابخانه‌ی متروکی است. مردی ست کامل و پایدار. صبر بی‌نهایت دارد؛ زیرا که این زندگی را با چهره‌ی گشاده تحمل کرده است.

دهان به دهان، در میان سیل جوشان مردم، این جمله سفر کرد که آرش یافته شد. مردی ست کامل و پایدار!

— آرش تیرانداز کجاست؟ به ما نشان بده، ای مرد!

— او همسایه‌ی من است؛ ولی باور کنید که هرگز به سوی هیچکس تیری نینداخته است.

— آرش، پیامبر گمشده‌ی زمانه‌ی ماست. بگو که خانه‌اش کجاست تا از این رسالت بزرگ آگاهی کنیم.

مرد، خانه‌ی را در انتهای خیابان نشان داد و با خود گفت: هاه! آنک رسولی که از رسالت خویش بی‌خبر است! پیشگامان مردم، تا کنار پنجره‌ی بسته رفتند و بانگ زدند: آرش! آرش!

پنجره باز شد و مردی خواب‌آلود سر از آن بیرون کشید.

— آرش را می‌خواهیم.

— «منم» و اندیشید که این همه انسان سرگردان از او چه می‌خواهند.

گفتند: ای آرش! فرود آ که سرزمین ما نیازمند توست.

آرش با خود گفت: «هرگز به چنین صبحی نیندیشیده بودم که

سرزمین من مرا اینگونه طلب کند».

غریو مردم برخاست: ای آرش مقدس! تیر بینداز! تیری بینداز که از قلب دیوارهای سنگین شکست بگذرد و چشمه‌های آب زندگی را به ما بازگرداند. تیری که هفته‌ها و ماه‌ها در میان زمین و آسمان باشد و زمانی که فرود آید پیر شده باشد و پر سیاه دُم آن سپید! آرش، تو با تنها تیر خود، تیری که روح تو در آن باشد، این همه انسان را نجات خواهی داد ...

آرش، دلش گرفت.

به رویای پرشکوه آن گروه اندیشید و به کم توانی خویش. فریاد زد: ای مردم! بدانید که من تاکنون بیهوده زیسته‌ام. همه‌ی تلاش من به خاطر نان بود، و نان، همه‌ی دردهای کهنه‌ی مرا درمان نبوده است. اینک فرمان شما، فرمان خدای من است؛ لیکن به فرمانهایتان بیندیشید. آیا شور شما بدرقه‌ی راه من است یا عقلهایتان؟ آیا یاری شما با من است یا تصورات بی‌حصارتان؟ به من بگویید که این آرش تنها برای شما چه می‌تواند بکند؟ دیگر عصر شوکت یک تیر که یک روح در آن باشد گذشته است. من تنها، خسته خواهم شد و زمین خواهم خورد.

گروه قلبی صدای آرش را شنیدند و برای دیگران گفتند که او می‌گوید: «مرا یاری کنید تا تیرم را بیندازم! فرمان شما فرمان خدای من است» و همه فریاد زدند: او را تا پای البرز کوه به دوش خواهیم کشید.

آرش دانست که کلامش طعم دهان دیگران گرفت و دگرگون شد. دانست که او هرگز نخواهد توانست با همه‌ی ایشان سخن بگوید. چشمه‌ی اندوه در میان دیدگانش جوشید؛ ولی زمان، زمان انتخاب

نبود. از او می‌خواستند که تیر بیندازد، و نفرین هزار نسل را به دنبال داشت، اگر عصیان می‌کرد.

گفت: ای مردم! به من بگویید تیر و کمان از کجا بیاورم؟ چه، روزگار درازی‌ست که دیگر هیچکس را با تیر و کمان کاری نیست. کودکی از فراز بامی این سخن را شنید و فریاد زد: من تیر و کمانی دارم که آن را، ای آرش، به تو تقدیم می‌کنم!

آرش باز گفت: ای برادران، از فراز کدام بلندی باید این کمان را کشید؟

گفتند: در آن دفتر آمده است که از فراز البرزکوه ...

گفت: پس بگذارید تن پوشی بردارم؛ زیرا که قله‌ی بلند سرد است و من بیمارم.

آنها که شنیدند گفتند: آرش برای نیایش، زمان می‌خواهد.



آرش را تا دامن البرز به دوش کشیدند. آنجا بار دیگر فریادها برخاست: ای آرش! بلندترین قله‌ی این کوه در انتظار توست. ما می‌دانیم که تو دیگر باز نخواهی گشت. و چوپانها به هنگام تابستان، تنها کمان تو را بر فراز قله‌ی خواهند یافت. ما از دلیری آرش درون تو آگاهیم و نام تو را بر تارک تاریخ می‌نشانیم. از تو هزار پیکر و بُت خواهیم ساخت و خواهیم پرستید ... ای آرش! تیر تو چشمه‌های آب زندگی را به ما باز خواهد داد ...

مرد تنها، تیر و کمان در دست، به راه افتاد. مریدانش کف‌زنان و فریادکنان در دشت دامن کوه ایستاده بودند و به او می‌نگریستند.

می‌رفت و دلش را به هزار امید می‌آراست: «ای آرش، پایدار باش! زمانه تو را طلب کرده است، و تو پاسخی به نیاز زمانه‌ی خویشی. پای خود را ببین که چگونه به سوی بالاتر می‌رود. آیا گمان نمی‌بری که توانی خدایی در تو آفریده شده است؟ آی آرش! بنگر که قله‌های بلند در میان انبوه برف چگونه نگران تو هستند ... تو پیامبر باز یافته‌ی سرزمین خویشتی».

همچنان که می‌رفت، گاه‌گاه می‌گردید و به پایین کوه نظری می‌انداخت. هنوز صدای فریادِ بسیاریان را می‌شنید و می‌دیدشان که آهسته‌آهسته در غبارِ مسافتِ فرو می‌روند و کمرنگ می‌شوند ... آنگاه، زمانِ امیدسوز و دردناکِ خستگی فرارسید.



خورشید می‌نشست و اندوه بر دل آرش.
مرد تنها، براق، بر سنگ، و بر یال‌های تیره‌رنگ کوه‌های سخت، نظری انداخت و بر توده‌ی بی‌شماره‌ی مردم که از فروتر مکان خویش، بانگشان چون صوت باد بود. فریاد زد: غمگینم، غمگین چون غروب، چون آوازِ غریبِ رهروی تنها، و چون دیوارهای کاهگلیِ مخروب؛ غمگین از زمانه‌ی خویشم.
ای شادی‌های از میان رفته، ای خنده‌های از اعماق، ای توان تحمل، به سوی این برگزیده‌ی مغموم، این پیامبر تنهای مریدانش در قفای دور و امانده بازگردید! راه من سخت است. هیچکس یک لحظه با من نیست.

آرش با خویش چنین می‌گفت و باز می‌رفت. گاه به بالا

می‌نگریست و گاه به جانب مردم. می‌دیدشان و می‌لرزید: افسوس بر شما!

باد، تصویرساز اندیشه‌های سرد، به گردِ آرشِ تنها می‌چرخید و فریاد می‌کشید؛ و آرش، خود را چنان غریق از امید بازمانده، مجذوب به اعماقِ پرغوغای خویش احساس می‌کرد:

ای آرش! آنان که بر سر دستت می‌آوردند
کجا هستند؟

به گوشه‌های ناشنوا، به فریادهای بادگون، و
به رُزیا‌های پستِ در بسترشان بیندیش، و
اینک به غبار وجودشان بنگر و به سیلانِ
بیهوده‌ی ایشان - به قصد یافتن مردی که
سخت‌ترین تیرها را رها کند و جان خویش
بیهوده بر سر این کار گذارد بیندیش.

لحظه‌ی تن‌پوش خود را سپری در برابر بادهای سرد می‌کرد و
لرزان و خمیده به پیش می‌رفت و لحظه‌ی بعد، می‌خواست تا در
درون خویش سپاهی بی‌نیازِ سپرهای سخت - که در پناهِش
می‌توان جنگ را با امید به زندگی آراست - بیافریند. تن‌پوش خود را
به دور انداخت و خروشید: هان ای سربازان درون من! سپر، بیم از
مرگ را خبر می‌دهد. اکنون برهنه جنگیدن را بیازمایید!

به آخرین ستونهای برپای ایستاده‌ی ضمیر خویش می‌آویخت و
فراخوانِ ایستادگی خود بود: «من از دلیریِ آرشِ درون آگاهم و به
راستی کمانی جادویمیم؛ اما آرشِ وجودِ من تنهاست. هراس یال‌های
سنگی سرسخت، غمِ پرشکوهِ غروب، و بیکران دشتی که تیر من

بایستی مسافر آن باشد ... و آن توده‌ی خوبِ فریادزنِ بیزار از صعود،
مرا حصارگونه در میان گرفته‌اند.»

مرد تنها، از کمترین دره‌های ناپیدای روان، حامیان تزلزل
ناپذیری می‌طلبید: «هان ای آرش، پایدار باش! تنهایی، شکوه،
دردناک فتح تو را بیشتر می‌کند» لیکن زمان، سنگ، و تنهایی، به دام
دل بریدگی‌اش می‌کشید.

در اینجا فریاد می‌زد: «تقدیر با من است، طبیعت با من است و
خدا با من» و آنجا، چند گامی فراتر به خود می‌گفت: «کدام تقدیر،
کدام طبیعت، کدام خدا؟» به کمان کودکانه‌ی خود می‌نگریست و تیر
فراخورِ آن کمان. تلخ‌ترین خنده‌های روزگار بر لبش می‌نشست.
دمی دلش را به این خیال خوش می‌کرد که: «تیر منم، کمان منم،
قدرت روزگار، من!» و لحظه‌ی کوتاهی بعد: «نه ... فریبکار من!»

آرش اینگونه پیش می‌رفت تا آنکه فریادها به هیچ بدل شد.
بانگی جز بانگ باد باقی نمانده بود. بر فراز کوه کوچکی، دور از قله‌ی
معهود، ایستاد. به دامن کوه، به غبار موج مردم منتظر نگریست و با
خود گفت: «آنها دیگر مرا نمی‌بینند. انگار می‌کنند که من بر بلندترین
قله‌ها ایستاده‌ام. دل خوش می‌کنند که این تیر، در نهایتِ سفر خود،
پایان رنجها را خبر خواهد داد.»

آنگاه تیر را در کمان نهاد و لحظه‌ی به اطراف خود نگریست:

«آیا باید به جانب جیحون تیر انداخت یا به سوی سمرقند؟»

«آیا باید به جانب ایروان گردید یا به سوی بخارا؟»

«جیحون کدام سوی ایران است؟»

«بخارا کجاست؟»

«به درون یا بیرون؟»

«من از کدامین سوی باید تیرم را بیندازم؟»

«دشمنان از کدام جانب حمله کرده‌اند؟»

و باز — آن خنده‌ی تلخ دردناک.

اندیشید: «این تیر چند گامی بیش نخواهد رفت، و این زمان هیچ

آرش تنهایی، تیری که بسیار پیشتر رود نخواهد انداخت.»

«های ای آرش! زمان، زمان تنها گریستن است.»

برای واپسین بار، به دشت زیر پای خود نظری انداخت. جز غبار

و سیاهی هیچ ندید. به بالا نگریست و دید که ابرها با پله‌های زرین

خویش، ندایش می‌دهند. کمان را زمین انداخت. تیر را به روی زانو

شکست. تیر شکسته را در مشت خویش فشرد و به سوی بالا و

بالا تر به راه افتاد — همچنان که زار می‌گریست ...